

با شاعران امروز زیر نظر شورای شعر

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

- «بخش شعر» ماه به حقیقت بخشی از «دایرةالمعارف ادبیات معاصر ایران» است. همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد و اگر از ارزش کافی برخوردار باشد، در «دایرةالمعارف ادبیات معاصر ایران»، در مدخل نام شاعر چاپ خواهد شد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران معاصر مورد علاقه‌تان را همراه شرح حال مستند آن شاعران، برای دایرةالمعارف بفرستید.

یا جای تو یا جای من

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو بر پای من است
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامه‌یی را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
چیزهایی که نبایست ببیند بس دید
به‌خدا قاتل من دیده‌ی بینای من است
سر تسلیم به چرخ آن‌که نیلورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشایی تو، دیده تماشایی دل
من به فکر دل و خلقی به تماشای من است
آن‌که در راه طلب خسته نگرده هرگز
پای پُرآبله‌ی بادیه پیمای من است
فرخی یزدی

هوسم نیست

خون می‌خورم از طعنه‌ی اغیار و بسم نیست
صد شکوه به دل دارم و یک هم‌نفسم نیست
لؤلؤ صفت اندر بن این بحر سبک جوش
می‌غلتم و بر موج گران قدر خسم نیست
خودکامه رفیقان تُنک حوصله رفتند
صد شکر که دیگر سر یاری به کسم نیست
بس زخم نهان دارم از آن راز جگرسوز
آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست
روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست این‌همه امروز، ولیکن هوسم نیست
کی واشود این عقده که در ششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره از پیش و پسم نیست
فریدون توللی - شیراز

مرثیه‌ی جوانی

تبه‌کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی
چه سود از زندگانی چون تبه‌کردم جوانی
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان
اما در ایران پیروی باید قضای آسمانی
به قطع رشته‌ی جان عهد بستم بارها با خود
به‌من آموخت گیتی سست‌عهدی، سخت‌جانی
نجوید عمر جاویدان هر آن‌کو هم‌چو من بیند
به یک شام فراق اندوه عمر جاودانی
کی آگه می‌شود از روزگار تلخ ناکامان
کسی‌کو گسترد هر شب بساط کامرانی
به دامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
به ساغر آن‌که می‌ریزد شراب ارغوانی
وفا و مهر کی دارد «حبیباً» آن‌که می‌خواند
به اسم ابله‌ی رسم وفا و مهربانی
حبیب یغمایی

به صادق هدایت

خسته از آوارگی، خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده‌جان، جویای امنی در کناری
ماجرا و گفت‌وگو را دشمن ناکینه‌جویی
آشتی و دوستی را دوستدار جان‌نثاری
دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غدیری
کار را نشناخته از عار، افتاده ز کاری
سال‌ها خون خورده‌یی، شادی ز خود کرده دریغی
تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
ساده‌لوحی، ناپذیرا از تجارب نقشبندی
ابله‌ی، ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
روز و شب با خودستیزی، نیز از مردم گریزی
نه به عزلت خوگری، نه با حریفان سازگاری
هم به دولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
هم ز فقر خویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده از کوی خرد، ناخوانده زی بزم جنونی

ننگ هر مستی، به‌جان بیزار از هر هوشیاری
مانده بی‌مطلوب و طالب، از طلب نابرده سودی
راه، بی‌رهبر خطا رفته، پشیمان رهسپاری
چشم معنی جوی، گرچه دوخته بر دهر عمری
خطا هستی را پریشان خوانده بی‌آموزگاری
حیرت و حسرت نصیبی، در همه شهری غریبی
جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهاری
وارهد زاواری هرگز چنین آواره‌یی؟ نی!
پس نه آن بهتر که مرگش وارهند؟ آری، آری!!
مسعود فرزاد - لندن

از زبان و حال

هیچ نمی‌دانم آیا
این را شنیده‌ام از کسی
یا دیده‌ام در جایی
- اگر نیافته باشم در مخیله‌ام -
که زبان پلی‌ست بر روی حال
از رفته به آینده
از مرگ به وهم
بی‌آن‌که چشم دیدن حالش باشد
چشم هر آن‌چه هست
همین جا هست.
حالا تو که اهل حالی
با من بگو
که روی این پل چه می‌کنی
با آن‌که بهتر از من می‌دانی
که جای اهل حال
در زیر این پل است؟

علی محمد حق شناس - تهران

رؤیای آقامحمدخان قاجار

خواب دیدم که خواجه‌ی قاجار
زنده گردید در کنار من است

گفتم ای پادشاه هفت اقلیم من که «جاوید شه» شعار من است! خواهشی داشتیم ز حضرت شاه گر پذیرند افتخار من است پایتختی که ساختی در ری حالیا دشمن قرار من است دود آن سینه‌سوز باشد و دم ملک‌الموت روزگار من است از ترافیک آن می‌پرس امروز مانع پیشرفت کار من است من نه تنها چنین پریشانم همه‌ی شهر در کنار من است شهر دیگر اگر کنی پاتخت موجب شکر بی‌شمار من است گفت این پایتخت کج‌بنیاد گرچه دیرینه یادگار من است رو به کرمان کنیم چون آن‌جا چشم‌هایی به انتظار من است*

محمد هدا - تهران

* اشاره‌ی ست به چندین هزار چشم که آقامحمدخان در کرمان از حلقه درآورده است.

کهکشان

کهکشان گر خواهی
آسمان باید بود
رود این‌جا، افسوس
خویشت را دریا می‌انگارد
چه غم از سرزنش خاربنان
غلف‌هرزه‌ی باغ
سرو بستان نشود.

فتح‌الله شکیبایی - کرج

با «نمی‌شود»!

برداشتند سقّ تو را با نمی‌شود
با شاید و اگر چه و اما نمی‌شود
اما گذاشتند بمیرم در آینه
با فرض این‌که آینه رسوا نمی‌شود
دریا اسیر ماهی کوچک نبوده است؟
ماهی دچار آبی دریا نمی‌شود؟
حالا که با عبور تو گیس بریده‌ام
دور از نگاه آینه‌ات شانه می‌شود،
باز است راه و جاده دراز، آه بعد تو
دل‌بسته‌ام، چنان‌که دلم وانمی‌شود
خورشیدکم کجای شب تیره خفته‌ی؟

که سال‌ها گذشته و فردا نمی‌شود
دارد درون آینه خون‌گریه می‌کند
ابری که توی ذهن خودش جا نمی‌شود
حوا هنوز فکر جهیزیه‌ی من است
من فکر این‌که آدم پیدا نمی‌شود

لیلا کردبچه - تهران

ایزد تنهاست

چشمت شروع وسوسه‌ی داغ ما شدن
شیطان‌شدن و بعد شبیه خدشدن
چشمت، همین‌که ساده در آغوش شعر من
مثل پرنده بال‌زدن و ره‌اشدن
انگار در تکلم ناگفته‌های مان
صد چشمه خواهش است سر ابتدا شدن
سرشار صد سوال نپرسیده چشم‌ها
لبریز صد جواب بدون ریاشدن
چشمت، بنوشمش غزلم یا ببومش
با تیک و تاک لحظه‌ی سرد جدشدن
هر رشته گیسوان تو موجی ز عاشقی‌ست
موجی ره‌اشده به سر زلف‌واشدن
بازار در تملکِ حسن تو گمشده‌ست
یوسف بهانه‌ی جهت ماجراشدن
نارنج‌های تبرئه، عطر حضورشان
پُل می‌زند میان تو و بی‌وفاشدن
چشمت، سه سطر بیش‌تر از هفت سطر عشق
ده چشمه‌ی اصیل برای طلاشدن
ده چشمه‌ی زلال که می‌نوشم و هنوز
نبض تو می‌زند به تب کیمیاشدن
یک لحظه چشم بازکن، شعر بسته شد
این تحفه نامه‌ی ست به پاس شما شدن

محمود حاجی کلاته - منطقه‌ی فندرسک

بهار می‌گیرید!

به خواب دیده‌ام امشب بهار می‌گیرید
میان کوچه‌ی غم بی‌قرار می‌گیرید
به خواب دیده‌ام از شهر عشق خواهیم رفت
و چشم خیس تو چشم انتظار می‌گیرید
زمین گرفته، زمان خفته، آسمان ابری
دلم به سوگ غزلواره زار می‌گیرید
در امتداد غزل، بر فراز قلّه‌ی شعر
طلوع قافیه‌ها شرمسار می‌گیرید
به زخم کهنه‌ی شب مرهم نوازش باش
به خواب دیده‌ام امشب بهار می‌گیرید

مهران موسوی (آشنا) - اصفهان

نامه‌ی منظوم

ای که گه‌گاه کنی جلوه به بام و در ما
باز افروختی از شوق ز پانتا سر ما
بین احباب جدایی نبود مساله‌ی
چون اویس قرن و حضرت پیغمبر ما
گر چه محروم چندی ز اشارت من
رقم دست تو همواره بود رهبر ما
هم‌چنان مهر توأم در دل و جان پابرجاست
نیست از باده‌ی مهر تو تهی ساغر ما
خود تو در حکمت و در شعر و ادب نابغه‌ی
افتخار همه آفاقی و هم مفاخر ما
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»*
گر عنایت کنی آن پای تو و این سر ما

حسن مروجی - سبزوار

* سعدی

عجبا!

عجبا!
جنگل راه
کوه و درّه و دشت و بیابان را
حتا،
کوچه و کوی و خیابان را
بهار نقاشی کرده است...
اما،
هیچ پنجره‌ی بی‌راه،
شوق چشم‌گشودن نیست!

محمد رفیع - تهران

ز مردی میثم تمار باشیم

بیا در زندگانی یار باشیم
متاعی خوش در این بازار باشیم
ز پا افتادگان را دست گیریم
به درد یک‌دگر غم‌خوار باشیم

حسین رحیمی علائی - تویسرکان

حرف‌های بارانی

می‌توان تو را سرود
در بارش واژه و حرف‌های بارانی
بر خشکی احساس زمین.
و گذشت
از دوزخ سرد نگاه
و پیچ و خم‌های بی‌آوا.
و تو را حکایتی ساخت
در دیاری

که مهربانی را
پشت ابرهای فراموشی
از یاد می‌برند.

حمیدرضا رحمتیان عبدالملکی

سوار

در پاسخ شعر و روئبای مادرم
سوارِ اسبِ مراد آمدم به کشور خویش
که تک‌سوارم و گیرم سراغ لشکر خویش
سواره آمدم و سقف شهر کوتاه است
به آسمان برسانم رواق منظر خویش
رسالتی‌ست مرا؛ معجزاتم از قلم است
یقین مراست چو پیغمبران به باور خویش
قلم به زر نفروشم که قانعم ز جهان
به خانه‌ی پدر و دست‌پخت مادر خویش
مجیز شاه نگفتم، مجیز ملأ نیز
به غیر حق نویسم سخن به دفتر خویش
طمع نورزم و از محتسب ندارم بیم
که واثقم به حق و روزی مقدر خویش
کنون که در سر هر ناکسی بسی سوداست
من آن کسم که به راه وطن دهم سر خویش
به بی‌نیازی از این قوم سفله می‌نازم
به خائنانش سپاریم در و گوهر خویش
ز حق‌نویسی من ای سیاه‌کار! مرنج
مرا چو آینه بگذار در برابر خویش
امانت است سخن ای امین درست بگوی
بنه به فرق سخن، تاج خویش و افسر خویش
حسن امین (۱۰ تیر ۱۳۸۶) - تهران

دریادلان

دریادلان
از پرتگاه مرگ به دریا رسیدند
ما با صدای باران
از کوچه می‌گریزیم.
ما تصویر باد را
در قاب‌های خاتم آموختیم
و زخم‌های کاری را
در روزنامه‌ها.
همسایه این مصیبت را باور نمی‌کند
دشت ختن
در سوگ ناهه‌های معطر
پا از فصول پیر فراتر نمی‌گذاشت
(و آهوان عاشق از فصل‌های پیر گریزانند)
با نام عشق
ناگاه

در هفت‌خیز گام تمامی گرفت

دشت کریمه

ای آتشی که در ما لطف کلام را انگیزه‌یی

ما را بلند گیر از پرتگاه مرگ

ما را که از مشایعت سبز آمده‌ایم ما

منصور برمکی - شیراز

رنگین کمان آرزو

کهکشان‌ها

بی‌الیتیم درد خویش می‌گردند و

جلوه می‌کنند در التفات گورستان‌های تاریک

دیوان از ترازوی عدل

فرو غلتیدند

اختر برابری به حساب نیامد

بی‌قیان مهر

رنگین کمان آرزو در برج هفتم گم شد

پدرانمان نیز

آرزو را به گور بردند

پدرانمان آرزو را تا کجاها بردند؟

مهدی رضوی خانکهدانی - شیراز

مردی که یک پا ندارد

مردی که یک پا ندارد این رنج از ما ندارد
خود کرده را نیست تدبیر این جای حاشا ندارد
روزی که سد رأس دیوار ز آن جا رود در پی یار
باید بدانست از اول دجال خرما ندارد
گیرم که پایش شده لنگ در راه عشقی خوش‌آهنگ
اشترسواری - عزیزم! - دولاً و دولاً ندارد
شلوار تاخورده‌ی او حقی برایش ندارد
آن کس که پا داشت روزی، امروز آن پا ندارد
آن کس که خربوزه را خورد در پای لرزش نشیند
دیگر ز کس هم چو شخصی تیمار بی‌جا ندارد
بر در اگر می‌زد اول شاید که می‌گشت معلوم
آن‌جا که او دل نهاده خرما و حلوا ندارد
مردی که داده است از دست په‌یا که اعضای دیگر
شاید که در زندگانی او چشم بینا ندارد
عقلش اگر در کفش بود با عقل اگر راه پیمود
این قشقرق روی کاغذ گویی دگر جا ندارد
شلوار تاخورده دارد مردی که یک پا ندارد
شلوار تاخورده را هم یک مرد رسوا ندارد
آن کس که در راه میهن زخمش نشسته به دامن
باشد حسابش فراتر در کلک ما جا ندارد
خ - حقیقت گو

دریا

کردم، به قصد گوهر، بس جست‌وجو، به دریا
آخر، چنان غریقی، رفتم فرو، به دریا
با یاد چشم‌هایش، کردم بنا به ساحل
در بامداد آمیذ، یک خانه (رو، به دریا)
اما... در انتظارش، ناکام مانده! گشتم
در یک غروب دلتنگ، تا روبرو، به دریا
هرگز گمان نکردم، در عشق بود باید:
یک عمر هم‌چو گوهر، بی‌آبرو به دریا
اسکان گزید تا یار، در ساحل خزرشهر
ما نیز هم‌چو ماهی، کردیم، خو به دریا
چون نقشه‌یی که از گنج، در آن بود (نشانی)
آواره ماند باید، در یک سبو، به دریا
تا آتش فراقش، در سینه، برنشاند
صد بوسه زد لب من، با یاد او به دریا
خواهم بسان ساحل، گیرم مرا در آغوش
ایراد، کی توان کرد؟ این آرزو، به دریا
آن‌جا که روی شن‌ها، باقی‌ست جای پایش
نعمش دهد به ساحل، این را بگو! به دریا
بعد از من از بخواهی، یابی مزار «صدری»
خفته کنار ساحل! دیگر مچو... به دریا
علی صدری - اورمیه

سه پردک

۱- رویایم این نبود که خشکیده‌ست
انگار نبض حادثه می‌زد.
رگبار خاطره انگار
بی‌آن که هیچ بخواهد
شسته ست
اندوه باغ وحشی خوابم را
و هم‌چنان گل یخ
بی‌بیم تندباد شکفته ست بی‌بهار.
۲- شب با سکوت خو نگرفته است
شعر با زنجیرش.
انگار زندگی بیدار است.
۳- تیر شکارچی
این بار چشم انتظار من یا چنگر؟*
کهنه‌ست پرسش اما
شب با شتاب می‌گذرد قرقی‌وار
غرق سکوت گویا
تا جایگاه حادثه
خوتکای* بی‌هراس
انگار باز هم به تماشای خواب‌هایش رفته است.
*خوتکا و چنگر نام دو پرنده در گویش رشتی زبان گیلکی.
هادی صفری پور «۵. غریب» - رشت